

قلادهی قرمز

قلاده‌ی قرمز

ژان-کریستف روْفن

مترجم
انوشه برزنونی



نسترمایه
تهران
۱۴۰۳

Jean-Christophe Rufin
Le Collier Rouge
Gallimard, Paris, 2014

سرشناسه:	روفن، ژان-کریستف، ۱۹۵۲- م. Rufin, Jean-Christophe
عنوان و پدیدآور:	قلاده‌ی قرمز؛ ژان-کریستف روْفن؛ مترجم انوشه برزنونی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۱۵۲ ص.
شابک:	ISBN 978-964-9971-64-3
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Le Collier Rouge</i>
موضوع:	داستان‌های فرانسوی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	برزنونی، انوشه، ۱۳۶۴- م. مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ PQ۲۶۱۷/۷۲ و
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۴۳۶۷۷۹۶

با گرمایی که حوالی ساعت یک بعدازظهر بر شهر سنگینی می‌کرد، تحمل زوزه‌های سنگ غیرممکن بود. دو روز می‌شد که وسط میدان همیشه جا خوش کرده بود و دو روز می‌شد که بی‌وقفه زوزه می‌کشید. سنگ بزرگ قهوه‌ای‌رنگی بود با موهای کوتاه، بی‌قلاده و با یک گوش پاره. زوزه‌هایش منظم بود، تقریباً هر سه ثانیه یک بار، با صدای بمی که آدم را دیوانه می‌کرد.

دوژواز آستانه‌ی در بازداشتگاه قدیمی، که در طول جنگ به زندان فراری‌ها و جاسوس‌ها تبدیل شده بود، به‌سمتش سنگ پرتاب کرده بود. اما سنگ‌ها افاقه نمی‌کرد. تا حس می‌کرد سنگی حواله‌اش کرده‌اند، لحظه‌ای عقب می‌کشید، اما دوباره با صدایی بلندتر زوزه را از سر می‌گرفت. فقط یک زندانی در ساختمان بود و به نظر نمی‌رسید که قصد فرار داشته باشد. زندان متأسفانه جز دوژو و نگهبانی نداشت و جدان کاری او اجازه نمی‌داد از ساختمان دور شود. هیچ راهی نداشت که حیوان را بتاراند یا حسابی بترساند.

با این گرمای سوزان، هیچ‌کس از خانه بیرون نمی‌آمد. زوزه‌ها،

قلاده‌ی قرمز

نویسنده	ژان-کریستف روفن
مترجم	انوشه برزنونی
ویراستار	قاسم مؤمنی
چاپ اول	پاییز ۱۴۰۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
شابک ۳-۶۴-۹۹۷۷۱-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

دیوار به دیوار، در خیابان‌های خالی شهر طنین می‌انداخت. حتی لحظه‌ای به سر دوزو زد که دست به تپانچه ببرد. اما حالا دوره‌ی صلح بود. با خود گفت آیا اجازه دارد وسط شهر تیری درکند، گیرم به سمت یک سگ. به خصوص که شاید زندانی همین را بهانه می‌کرد تا مردم را بیش از پیش علیه حکومت بشورانند.

از نفرت دوزو از این زندانی هرچه بگوئیم کم است. ژاندارم‌هایی هم که دستگیرش کرده بودند از او خوششان نمی‌آمد. وقتی به زندان نظامی می‌بردندش، از خود دفاعی نکرده بود. تنها با لب‌خندی زیاده‌شیرین نگاهشان کرده بود که به مذاقشان خوش نیامده بود. انگار از حقانیتش خاطر جمع بود و به خواست خودش روانه‌ی زندان شده، انگار با اوست که یک‌تنه در کشور انقلاب کند...

شاید هم غیر از این نبود، اما دوزو در این باره نظری نداشت. آخر او که اهل گُنکارنو در استان بروتون بود، از این شهر کوچک در منطقه‌ی بادپری چه می‌دانست؟ این قدر می‌دانست که از این جا خوشش نمی‌آید. کل سال هوا مرطوب بود و آن چند هفته‌ای هم که خورشید همه‌ی روز می‌تابید، گرما بیداد می‌کرد. زمستان‌ها و فصل‌های بارانی، بخاری منحوس از زمین برمی‌خواست و بوی علف‌گندیده را در فضا می‌پراکند. و تابستان، غباری خشک به هوا بلند می‌شد و کسی نمی‌دانست شهر کوچکی که در همسایگی اش چیزی جز دشت نبود، چرا بوی گند گوگرد می‌داد.

دوزو در را بسته و سرش را میان دست‌ها گرفته بود. می‌گرنش از

واقواق عود کرده بود. نیرو کم داشتند و کسی نبود که به جای او پاس بدهد. در اتاقش روی تشکی پوشالی می‌خوابید و روزها آن را در گنج‌های فلزی جمع می‌کرد. دو شب بود از دست سگ پلک روی هم نگذاشته بود. این بیدار خوابی‌ها دیگر از سن و سال او گذشته بود. حقیقتاً معتقد بود آدم پنجاه را که رد کرد، باید از این دست آزمون‌ها معاف شود. تنها امیدش این بود که افسر پرونده زودتر برسد.

پرین، دختری که در بار درخت بلوط کار می‌کرد، صبح و پسین از میدان می‌گذشت تا برای دوزو شراب بیاورد. بالاخره می‌بایست جوری این وضع را دوام می‌آورد. دخترک بطری را از پنجره رد می‌کرد و پول را می‌گرفت، بدون هیچ حرفی. انگار او با زوزه‌های سگ مشکلی نداشت. حتی بار اول ایستاد و دست نوازشی بر گل و گوشش کشید. مردم شهر جبهه‌شان را مشخص کرده بودند، که با جبهه‌ی دوزو یکی نبود.

بطری‌های پرین را می‌گذاشت زیر میز و دزدکی مصرف می‌کرد. نمی‌خواست اگر افسر سرزده برسد، مچش را موقع نوشیدن بگیرد. آن قدر از بی‌خوابی خسته بود که می‌ترسید متوجه آمدن افسر نشود. انگار همین حالا پینکی رفته بود، چون تا چشم باز کرد افسر در برابرش بود. بر درگاه اتاقش مردی بلندقد ایستاده بود و دوزو را با قیافه‌ای عبوس و رانداز می‌کرد، با فرنج آبی رنگ ضخیمی که گرچه مناسب این فصل نبود، دکمه‌هایش را تا بالا بسته بود. نگهبان خودش را جمع و جور کرد و تمام انگشتانش را برای بستن دکمه‌های کت به کار

گرفت. بعد بلند شد و سلام نظامی داد. از بوی شراب و پف چشم‌های خودش آگاه بود.

«نمی‌توانید این عوضی را خفه کنید؟»

این کلام اول افسر بود. نگاهش به بیرون پنجره بود و هیچ دوزو را نمی‌دید که همان‌طور ایستاده خبردار، از فرط تهوع، جرئت نداشت دهان باز کند.

دادرس نظامی ادامه داد: «ولی انگار آزاری ندارد. وقتی راننده پیاده‌ام کرد، از جایش جم نخورد.»

عجب، پس بی‌آن‌که دوزو بشنود یک اتومبیل مقابل زندان پارک شده بود. از قرار بیش‌تر از آنچه فکرش را می‌کرد خوابیده بود.

افسر به سمتش چرخید و خسته گفت: «آزاد.» پیدا بود علاقه‌ای به این مقررات ندارد. رفتارش بی‌تصنع بود و گفتی تشریفات نظامی در نظرش کهنه و ملال‌آورند. یک صندلی چوبی برداشت، چرخاند و برعکس بر آن نشست و روی پرونده خم شد. دوزو آرام گرفت. دوست داشت جرعه‌ای بنوشد. از کجا معلوم، شاید در این گرما افسر هم بدش نمی‌آمد لیبی ترکند. اما این فکر را از سر بیرون کرد و برای تازه کردن گلو، آب دهانش را به‌سختی قورت داد.

باز پرس با اشاره‌ی سر، در آهنی منتهی به سلول‌ها را نشان داد و گفت: «این جاست؟»

«بله قربان.»

«چند تا زندانی دارید؟»

«فقط یکی، قربان. بعد از جنگ، حسابی خالی شده...»

این‌هم از شانس دوزو بود. با یک زندانی، نگهبانی باید خیلی راحت‌تر از این می‌بود. اما بفرما! باید سر و کله‌ی سگی پیدا می‌شد که مدام مقابل زندان واق بزند.

افسر عرق کرده بود. بیست تا دکمه‌ی فرنج را با چابکی باز کرد. دوزو با خود گفت لابد دکمه‌ها را قبل از آمدن بسته بوده که او را تحت تأثیر قرار دهد. افسر حدود سی‌ساله بود. بعد از جنگ، دیدن جوانان صاحب‌منصب رایج بود. سبیل بقاعده‌اش^۱ پر پشت نبود و به دو ابرو زیر بینی می‌مانست. چشمان آبی‌رنگش سرد ولی آرام بودند، و بی‌شک نزدیک بین. گوشه‌ی عینکی صدفی از جیب جلیقه‌اش پیدا بود. آیا عینک نزده بود که جذاب بماند؟ یا می‌خواست حین بازجویی به نگاهش حالتی مبهم بدهد که بر متهم اثر کند؟ دستمالی چهارخانه بیرون آورد و پیشانی‌اش را خشک کرد.

«اسمتان، سرگروه‌بان؟»

«دوزو، رمون.»

«در جنگ هم بوده‌اید؟»

زندانبان قد راست کرد. فرصت خوبی بود که امتیازی بخرد، سر و وضع شلخته‌اش را جبران کند و نشان دهد که به‌اجبار تن به منصب زندانبانی داده است.

۱. از ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۳ سیل برای نظامیان اجباری بود و بعد از آن اختیاری شد. و.

«البته، قربان. رسته‌ی پیاده. الان معلوم نیست، ریش بزی‌ام را زده‌ام...» چون افسر دیگر لبخند نزد، دوژو ادامه داد: «دو بار مجروح شدم. بار اول از ناحیه‌ی شانه، در ماژن، دومین بار از ناحیه‌ی شکم، وقتی از بلندی‌های مورت-اوم بالا می‌رفتیم. برای همین از آن موقع...» افسر دستی افشانده که یعنی فهمید و به توضیح بیش‌تر نیاز نیست. «پرونده‌ی متهم را دارید؟»

دوژو به‌سمت میز تحریر تاشو جنبید، کثور را باز کرد، پوشه‌های درآورد و به افسر داد. پوشه برخلاف جلد مقوایی غلط‌اندازش فقط دو برگه داشت: گزارش ژاندارم‌ها و دفترچه‌ی سربازی زندانی. باز پرس هر دو را به اندک‌زمانی برآورد کرد و دریافت بیش از آنچه از قبل می‌داند چیزی دستگیرش نمی‌شود. برخاست و دوژو به‌سمت دسته‌کلید خیز برداشت. اما افسر به‌جای سلول‌ها، به‌سمت پنجره چرخید.

«بهتر است پنجره را باز کنید. آدم این‌جا خفه می‌شود.»

«از دست سگ بستمش، قربان.»

حیوان زیر تیغ آفتاب بی‌وقفه واق‌واق می‌کرد. وقتی نفس تازه می‌کرد، زبانش آویزان می‌شد و از دور پیدا بود که له‌له می‌زند. «چه نژادی است به نظر تان؟ انگار از آن شکاری‌های وایماری است.»

«جسارت نباشد، ولی به نظرم نژادش خالص نیست. دوروبر این‌جا از این جور سگ‌ها زیاد است. سگ‌گله‌اند اما در شکار هم بدک نیستند.»

افسر انگار نشنید.

«شاید هم سگ‌گله‌ی پیرنه باشد...»

دوژو فهمید بهتر است دخالتی نکند. این‌هم از اشرافزاده‌هایی است که فکر و ذکرشان شکار و سگ‌های شکاری است، از آن عمده‌ملاکانی که با بی‌کفایتی و فیس و افاده فقط به جنگ خسارت زدند...

افسر سرد و مختصر حرف را عوض کرد: «خب، ببینیم خود متهم چی دارد بگوید.»

«در سلولش او را ملاقات می‌فرمایید یا بیاورمش این‌جا؟»

باز پرس نگاهی به‌سمت پنجره انداخت. سر و صدای سگ کم نشده بود. دست‌کم صدای واق‌واق در سلول کم‌تر می‌آمد. گفت: «در سلولش.»

دوژو دسته‌کلید را برداشت. وقتی در راهرو سلول‌ها را گشود، حجمی از هوای خنک به دفتر وزید. به بوی سردابه می‌مانست اگر تا بدین حد آمیخته‌ی بوی عرق و تعفن نبود. از پنجره‌ی کوچکی در انتهای راهرو نوری سرد و شیری‌رنگ می‌تراوید. این‌جا سابقاً سربازخانه بود و با قفل‌های بزرگی که به درها زده بودند، تبدیل به زندان شده بود. سلول‌های خالی را از لای درهای نیمه‌باز می‌شد دید. آخرین سلول در انتهای راهرو بسته بود. دوژو به‌سان شکارچی‌ای که برای دورکردن مارها پا به زمین می‌کوبد، در را با سروصدای زیاد گشود و افسر را به داخل دعوت کرد.

مردی دراز به دراز روی یکی از دو تخت، سرش رو به دیوار، تکان نمی خورد. دوزو که می خواست تعصب به خرج دهد، فریاد زد: «برپا!» اما افسر به او اشاره کرد که ساکت باشد و برود بیرون. خودش رفت روی تخت دیگر نشست و کمی منتظر ماند. انگار داشت توانش را جمع می کرد، نه به سان ورزشکاری که می خواهد به سمت میدان خیز بردارد، بلکه بیش تر شبیه کسی که کار سختی را بردوش نهاده اند اما نمی داند توان انجامش را دارد یا نه. همان طور که پل بینی اش را می مالاند، گفت: «روز به خیر، آقای مورلاک.»

مرد تکان نخورد، اما از ریتم نفس هایش پیدا بود خواب نیست. «من سرگرد لانتیه دو گرز هستم. هوگ لانتیه دو گرز. اگر مایل اید دو کلام حرف بزنیم.»

دوزو این جمله را حین بازگشت به سمت دفتر شنید و سری به تأسف جنباند. بعد از پایان جنگ، هیچ چیز مثل سابق نبود. حتی دادگاه نظامی مردد و ضعیف به نظر می رسید. مثل این دادرسی جوان زیاده مهربان. انگار از روزگاری که مردم را بی هیچ ملاحظه ای به گلوله می بستند مدت ها گذشته بود.

زندانبان به پشت میزش که برگشت احساس کرد آسوده تر است. نمی دانست چرا. چیزی عوض شده بود. هرچه بود بی شک گرمای هوا نبود، چون هر وقت از خنکای سلول ها برمی گشت، هوای دفتر در نظرش خفه تر از قبل بود. رفع عطش هم نبود، چون تشنگی اش از قبل بیش تر شده بود، طوری که حتی تصمیم گرفت محتاطانه بطری ای

از زیر میز بیرون بیاورد و گلوئی تر کند. در حقیقت یگانه تغییری حکمفرما شدن سکوت بر فضا بود: سگ دیگر پارس نمی کرد.

بعد از آن دو روز جهنمی، این اولین لحظه های آرامش بود. با عجله به سمت پنجره رفت تا ببیند که آیا حیوان هنوز آن جاست. اول ندیدش. اما سر که چرخاند، دید در سایه ی کلیسا، گوش به زنگ اما ساکت، روی پاهای عقب نشسته است.

سگ، از لحظه ی ورود باز پرس به سلول صاحبش، به زوزه های بی امزش پایان داده بود.

* * *

باز پرس نظامی، با پرونده ای باز بر روی زانو، روی تخت نشسته و به دیوار تکیه زده بود. طوری نشسته بود که انگار وقت بسیار است و نیت دارد دیر زمانی آن جا بماند. زندانی از جا جنب نخورده بود. همچنان دراز کشیده روی تشک سفت، پشتش به باز پرس، اما واضح بود که خواب نیست.

افسر بالحنی ماشینی گفت: «ژاک، پی یر، مارسل مورلاک، متولد ۲۵ ژوئن ۱۸۹۱.»

در حین حساب و کتاب، دستی را لای موها برد: «پس بیست و هشت سالتان است. بیست و هشت سال و دو ماه. چون در ماه اوت هستیم.»

به نظر نمی رسید منتظر جواب باشد. در ادامه گفت: «ظاهراً در مزرعه ی والدیتان زندگی می کنید، زادگاهتان هم همان جاست، در

بینی، به نظرم تا این جا راهی نیست. اعزام به جبهه، نوامبر ۱۹۱۵. ۱۵ نوامبر؟ پس مدتی بهتان فرصت داده‌اند، لابد چون گفته‌اند بار خانواده بر دو شتان است.»

این جور نطق‌ها عادت قدیمی باز پرس بود. اطلاعات عمومی شخص را با قیافه‌ای ظاهراً دلسوز برمی شمرد. به هر حال، اصل همین تفاوت تاریخ‌ها و مکان‌ها بود که معرف شخص به شمار می‌رفت: هرکسی هویتش را مدیون همین‌ها بود. اما همین تفاوت‌های اساسی آن قدر مضحک و ناچیز بودند که بهتر از همه‌ی دم و دستگاه‌های سجلی ثابت می‌کردند تمایز آدم‌ها از همدیگر چقدر ناچیز است. اگر همین خرده‌اطلاعات (نام، تاریخ تولد، ...) را کنار بگذاریم، انسان‌ها توده‌ی بی‌نام و نشان و فشرده و ناشناسی بیش نیستند، و همین توده بود که زیر مشت و لگد جنگ تلف شدند و از بین رفتند. کسی نبود که این جنگ را از سر گذرانده باشد و هنوز باور کند که فرد ارزش خاصی دارد. با این حال، دستگاه عدالت که محل خدمت لانتیه بود، می‌طلبید که افراد را برای محکوم کردن، با همین خرده‌اطلاعات به آن معرفی کنند. به همین دلیل او باید این اطلاعات را جمع می‌کرد و در پرونده‌ای می‌چپاند تا مثل گلبرگ‌های فشرده لای صفحات کتابی قطور بخشکند.

«اول به واحد تدارکات منطقه‌ی شامپانی اعزام شدید. گمانم کار چندان سختی نبوده. مصادره‌ی علوفه از مزارع را که خوب بلدیدی. خطری هم ندارد.»

مکت کرد ببیند آیا متهم عکس‌العملی نشان می‌دهد. هیکل دراز شده‌ی مقابلش باز تکان نخورد.

«بعد با همان یگان به نیروهای اعزامی شرق ملحق شدید. ژو بیه‌ی ۱۹۱۶ به تسالونیک^۱ رسیدید. پس این گرما نباید زیاد آزارتان بدهد، چون آن جا زمان کافی داشتید که به گرما عادت کنید.»
کامیونی که به زور از خیابان بالا می‌رفت، با غرش بلندی از مقابل پنجره‌ی کوچک زیرزمین گذشت و دور شد.

«باید این ماجرای حمله به بالکان را برایم تعریف کنید. هیچ وقت درست نفهمیدم. قرار بود ما ترک‌ها را در داردائل گوشمالی بدهیم، ولی آن‌ها ما را تا دریا پس راندند، نه؟ بعد تا تسالونیک عقب‌نشینی کردیم و با یونانی‌ها که تصمیم نداشتند همپای ما وارد جنگ شوند، موش و گربه‌بازی درآوردیم. اشتباه نمی‌گوییم؟ در هر حال تصور مادر سُم همیشه این بود که نیروهای شرق مشتی تنبل‌اند و دارند در ساحل ول می‌گردند...»

لانتیه از این عبارت‌های بی‌مقدمه‌ی خودمانی و به‌ویژه آن توهین رک و پوست‌کنده، منظور خاصی داشت. همان بی‌زاری هم در چهره‌اش نمایان بود. این نیمچه‌اداهای نمایشی جزو همیشگی بازجویی‌هایش بود. درست مثل رعیتی که نقطه‌ی حساس تک تک حیواناتش را می‌شناسد، او هم خوب بلد بود کجای طرف مقابلش را قلقلک دهد.

۱. شهری در یونان. و. ۲. از شهرستان‌های شمال فرانسه. و.